

به نام خدا

سفر به اشتیل پراسه

شماره داستان : یک

پیشگفتار ...

خودم:

هیچ فرقی بین عشق یازده سالگی با پانزده سالگی با بیست و هفت سالگی وجود ندارد. و هیچ دلیلی نیست که عشق ها به مرور زمان عقلانی تر و پاک تر شوند. همچنان که ممکن است عشق یازده سالگی، پاک ترین عشق ها باشد. حال پاک چیست، نمی دانم.

دلیل اینکه انسان در حدود بیست تا سی سالگی، دچار عشقی می شود که به ازدواج می انجامد، تنها اضطرابیست به خاطر کوتاهی عمر. و اگر نه، آدم هایی که هزاران سال عمر دارند، شاید هزاران بار عاشق کسانی شوند و مدام تغییر عشق دهند.

تنها دلیل نزدیکی بیش از حد آنها و انجام گرفتن ازدواج، شرایط اقتصادی مرد است.

پس، این دلیل نمی شود که من، عاشق نباشم. خلاص!

توضیح در مورد چگونگی نوشتن:

ساعت شش غروب، چنین درون مایه ای به ذهنم رسید که قدرت بالایی بر خدا را در درون یک کشتی که از هر جایی جداست نشان دهم. چرا که کمی نفراتی که در کشتی هستند محیط مناسبی برای انجام آزمایش فکری مهیا می کند.

تا ساعت هشت، همزمان که درس می خواندم، این داستان را برای خودم، شکل می دادم.

هشت تا نه شام خوردم و اینور و اونور زدم.

نه تا الان که دوازده و نیم است، همچنان دارم می نویسم. که به شکر خدا تمام شد.

از دو چیز باید تشکر کنم.

یکی خدا که در واقع داستان را او جهت داد. او گفت و تنها من نوشتم. (سخن گزاف)

و دیگری یاد دل انگیز کسی که دوستش دارم.

و اینکه :

نام فانیتا را از اسم زیبای او گرفتم.

شروع ...

ای عشق همه بهانه از توست
این گریه ی بی بهانه از توست!

دکل های کشتی مان، قرچ قرچ صدا می کرد. طوفان بدی بود. به دستور کاپیتان کلمبی (Colombi) بادبان ها را کشیده بودند. به نظر من، کلمبی دنیادیده ترین آدم روی زمین بود. ناگهان، اتفاق بدی افتاد. در حالی که طوفان داشت آرام می گرفت، کوچک ترین دکل کشتی از قسمت پایینش شکست. و با کششی که به دکل های دیگر وارد کرد، دکل های دیگر را هم با خود کشید و در آب اقیانوس غوطه ور ساخت.

غروب بود.

طوفان در حال آرام گرفتن بود.

نیم ساعت بعد کاپیتان کلمبی هر هجده نفرمان را خواند و مقداری حرف زد. گفت که ما از روی بدشانسی، به درون طوفان کشیده شدیم و بدشانسی وحشتناک دیگر این است که دکل ها شکست.

اما نگران نباشید. بروید و بخوابید. تا فردا چاره ای خواهم کرد.

شب که شد، دوستم به من گفت که ما سه نفر، برای چه با این ها به اینجا آمدیم؟ مقصودش، من و خودش و سرابس (Serabes) بود.

گفتم: توروچ (Toroch) عزیز، این تقدیر ماست. نمی شود کاریش کرد.

گفت: تو چرا این حرف را می زنی. تا آنجا که یادم است تو از کشتی نفرت داشتی. سرابس هم عاشق نجاری بود. اما امروز با این دو جین انسان های بی مخ حشری به دنبال آوردن برده از دهکده های سیاه پوستان هستیم. کثیف ترین کاری که می شود کرد.

گفتم: تو را به خدایی که می پرستیش ما را ول کن.

گفت: شب به خیر و بدون هیچ حرکتی به تختش رفت و لحاف را بر سرش کشید.

دلم برایش می سوخت. در حالی که نمی توانستم درکش کنم. در واقع، تنها ما سه نفر درس خوانده بودیم.

اما من و سرابس، از چیزی که خوانده بودیم، هیچ به یاد نداشتیم.

تنها کسی که بسیار کتاب می خواند، همین توروچ بود. به ادبیات بسیار علاقه داشت. به همه چیز علاقه داشت. در مورد دریا هم بسیار می دانست. اما یادم نمی آید که در مورد چاره ای که باید می کردیم چیزی گفته باشد. اما در کل، از همه ی ما باادب تر و خویشتر دار تر بود.

چرا که در میان ما که بیست نفر بودیم، تنها او بود که به خدا اعتقاد داشت.

بیست نفر عبارت بودند از: هجده کارگر که یکیشان من بودم. و یک سرکارگر و یک ملوان. ملوان کشتی

ما به کاپیتان کلمبی معروف بود.

اما، فردا اتفاق بدی افتاد.

صبح که پا شدم، توروچ را در جایش ندیدم. ترسیدم. چرا که چند روزی بود که حرف های عجیبی می زد.

در مورد اطلاعاتش در مورد تاریخ و ادبیات می گفت.

می گفت: من اشتباه می کنم که در میان کتاب های ادبیات به دنبال خدا می گردم.

در حالی که من، به هیچ وجه، سر از حرف هایش درنیاوردم.

می گفت : که من، از کارهای خوبم پشیمانم. چرا که پشیمانی از کار خوب، بسیار دردناک تر از پشیمانی از کار بد است.

آن موقع که این حرف را زد، من به او خندیدم. گفتم، می شه یک بار دیگه بگی. به آهستگی قیافه ی یک انسان خندان را به خودش گرفت. و با نگاهی که بعد از مسخره شدن، تولید می شود به من نگاه کرد و با اطمینان برگشت و گفت : من دیگه اطمینان یافتم. من هم آنقدر هم کندذهن نبودم. با خود فکر می کردم که نکند، توروچ در فکر خودکشی بیافتد. چرا که شنیده بودم که اکثر کسانی که کتاب زیاد می خوانند و سوار کشتی می شوند، خیال خودکشی به سرشان می زند.

همیشه سعی داشتم که خوشحالش کنم. اما به قول خودش، مگر کتاب ها می گذارند که انسان خوشحال باشد. و کاش حرف او را می فهمیدم.

سریع به عرشه رفتم. گفتم که شاید مثل بعضی از اوقات که دلش می گرفت، رفته باشد در جلوترین نقطه ی کشتی، خودش را با طنابی که به آنجا بود ببندد و طوری آویزان کند که زیر پایش چیزی نباشد، جز آب. تا دیگران بیایند و او را به کشتی بازگردانند. جلو تر رفتم.

ناگهان دیدم که طنابی پاره در هوا در حال تلو تلو خوردن است. لمس شدم. نمی خواستم که باور کنم که خودکشی کرده. با خود می گفتم که این طناب به حالت معمول اینطور است. اما چنین نبود.

کاغذی را در آنطرف تر پیدا کردم به ضرب چاقو به بدنه ی چوبی کشتی محکم شده بود. کاغذ را در دست گرفتم که بخوانم.

ناگهان کسی صدایم زد. از ترس، به خود لرزیدم و ناگهان کاغذ از دستم رها شد و در هوا بازی کرد تا به سطح اقیانوس رسید.

اولین فکری که به نظرم رسید این بود که او به این خاطر خودکشی کرد که احساس می کرد که با شکستن بادبان ها، همه مان در اقیانوس سرگردان خواهیم شد، تا از گرسنگی بمیریم. اما بعد ها فهمیدم که به این خاطر نبود.

فانیتا (Fanita) برایم تعریف کرد. گفت که ما از چند سال قبل همدیگر را می شناختیم. از زمانی که پانزده سال داشت. یعنی یازده سال پیش. در کنار درب مدرسه با هم آشنا شده بودیم. او یک دانش آموز بود و من یک دختر کوچکی که خود را برای خدمت کار شدن آماده می کردم. اما او به من محبت کرد. مرا با خود برد و برای من شکلاتی خرید.

مسئولان مدرسه فهمیدند. و به علتی که هنوز نمی دانم برایش پاپوش درست کردند. مثل اینکه فردای آن روز او را به دست کشیشی دادند که به او، آداب معاشرت با زنان را بیاموزد. آن کشیش هم او را یک سال به جایی برد. نمی دانم کجا. ولی می دانم که آن کشیش هم سال گذشته خودکشی کرد. از سال بعدش که دوباره او را می دیدم، تنها به من لبخند می زد و حرفی نمی زد. ابتدا فکر کردم که دیگر مرا دوست ندارد. اما، جدیداً فهمیدم که به سختی عاشقم است. همین که شما را از کوهستان فرا خواند که با او به این مسافرت بیایید، به همین خاطر بود. اما مثل اینکه به خاطر ترس از گرسنگی خودش را کشت.

فانیتا، دختر خوانده ی کاپیتان کلمبی بود. او را در قمار برده بود. آن موقع فانیتا، شش سال بیش نداشت. به گفته خود کاپیتان، کاپیتان فانیتا را از خانواده ای پول دار که با قمار به فلاکت رسیده بودند، برده بود. آن موقع کاپیتان کلمبی گفته بود که او را برای خودم بزرگ خواهم کرد. دوست دارم اولین کسی که با او می خوابد، خودم باشم.

اما، بعد ها فهمیدم که هنوز، فانیتا، باکره بود.

چرا که برای من غیر قابل تصور بود که دختری هجده ساله که تنها سه سال از من کوچکتر است و در یک کشتی کار می کند، هنوز باکره باشد. من چیزی را نمی دانستم. مثل اینکه کاپیتان به افراد خود گفته بود که اگر کسی به او تجاوز کند، یک هفته سهمیه ی غذا نخواهد داشت.

چون این اتفاق فرضی خیلی دور از ذهن نبود که چند کارگر جمع شوند و دختر را گیر بیاندازند و در اتاق کنار اتاق کاپیتان دخلش را بیاورند.

مقصود ما، اشتیل پراسه (Eshtil Perase) بود. البته این اسم، اسم آنجا نبود. اسمی بود که ما گذاشته بودیم. کاپیتان گفته بود که به آنجایی می رویم که تا به حال هیچ سفیدی نرفته. به آنچه که رسیدیم، اسم آنجا را اشتیل پراسه می گذاریم. تنها این را حدس می زنی که آنها آنقدر گرسنه اند که داوطلبانه عاشق آمدن با ما هستند. پس به احتمال زیاد لازم نیست از اسلحه تان استفاده کنید.

سه هفته در راه بودیم. اگر دکل نمی شکست، طبق معمول یک هفته ی دیگر به آن شهر می رسیدیم. صبح شد.

ساعت ده بود که کاپیتان همه را فراخواند.

غیر از فانیتا، دو زن دیگر در کشتی بودند که هر دوشان بین بیست و پنج تا سی سال به نظر می رسیدند. خدمتکاران کشتی بودند. غذا درست می کردند. بعضی شب ها هم با کاپیتان می خوابیدند. از روال جماع کارگران کشتی بگویم. در آن موقع عرف بود که هر دو هفته یکبار، هر کارگر باید با زنی می خوابید.

در حالی که در سفر ما زن کافی پیش بینی نشده بود. و آن سه هفته ای را که در راه بودیم، به خوبی هر چه تمام تر سپری شد. این یک استثناء بود. چرا که کاپیتان به آن ها قول پول بسیار داده بود و گفته بود که برای این سفر دیگر به سواحل استراحت نمی رویم. بلکه چهار هفته پشت سر هم به سوی اشتیل پراسه حرکت خواهیم کرد.

آنگاه می توانید با پول هایتان زن های خوشگل و جوان تری به تور بزنید.

کارگران هم قبول کرده بودند. چرا که هم بسیار به حرف کاپیتان اعتماد داشتند و هم می توانستند حدس بزنند که در مسیری که به سوی اشتیل پراسه است، بسیار دور از عقل است که به سواحل استراحت بروند و زن بازی کنند. چرا که اگر می خواستند به نزدیک ترین ساحل بروند، سفرشان دو هفته طولانی تر می شد.

کاپیتان در حالی که دخترش، فانیتا، در سمت راستش و آن دو زن آشپز در سمت چپش بودند، شروع به صحبت کرد:

گفت: کارگران من. از روی بدشانسی، دکل شکست. اگر نمی شکست یک هفته ی دیگر به اشتیل پراسه می رسیدیم. اما اشکالی ندارد.

امید وار باشید.

من بر اساس یک عمر تجربه می دانم که مسیر آب ما را به آنجا خواهد برد. یا به ساحلی در همان نزدیکی. ولی سه یا چهار هفته طول خواهد کشید.

از لحاظ غذا هم نگران نباشید. برای این چهار هفته غذا داریم. تنها وقتی آنجا رسیدیم باید برای برگشتمان و اطمینان از تمام نشدن غذا، یک مقدار غذا با خود برداریم.

این شد که مطمئن شدم که توروچ برای سرگردان شدن در اقیانوس خودکشی نکرده است. البته، آن موقع هنوز با فانیتا، حرف نزده بودم.

نه که بگوئید به کلی بی ارتباط بودم. نه.

هر دفعه که از مقابل رد می شد، برایش چشمک می زدم. یا شکلکی در می آوردم که بسیار هم خوشش می آمد.

تازه می فهمم که چرا توروچ، این کار مرا با حسادتی عجیب نگاه می کرد. تازه می فهمم که او به این خاطر به من می گفت که این کار زشت است که فانیتا را برای خودش تصور می کرد.

او بسیار داناتر از کاپیتان بود. اما بروز نمی داد. او می دانست که غذای ما کافیست. او می دانست که مسیر ما تنها سه هفته طولانی تر خواهد شد.

اما خودکشی کرد.

چرا که این را می دانست که بعید است که بکارت فانیتا، از دست تمایل به جماع کارگران، تا یک ماه دیگر، باقی بماند. و برای آنکه آن روز را نبیند، خود را خلاص کرد.

کاپیتان ادامه داد :

ای کارگران عزیز. ما سال هاست که با همیم. ده ها کشور و بندر را دیده ایم. پس، نگران نباشید و به من اعتماد کنید. روزی را تصور کنید که به "فولانکر" برگشتیم و در زیر لحافی مشغول عشق بازی با دختر یکی از کشاورزان بدبختیم!

همه هورا کشیدند.

من که بیست و یک سال داشتم، به احتمال زیاد کوچک ترین کارگران هم بودم.

اگر از انصاف نگذرم، باید بگویم که شاید کشتی به نسبت بزرگ ما که بیش از صد و سی نفر را می توانست در خود جای دهد، و تنها ما بیست نفر در آن بودیم، تمیز ترین کشتی آن زمان بود.

تمامی کارگرها طوری بار آمده بودند که صد در صد حرف های کاپیتان را گوش می کردند. همچنان که بعد ها فهمیدم، مصداق روشنش، همان باکره ماندن فانیتا بود.

آن موقع متوجه چیزی شدم. دیدم که کمتر زن های خدمت کار به روی عرشه می آمدند. فهمیدم که از رد شدن در مقابل کارگران منتظری که بی کار بر روی جعبه ها نشسته اند، بسیار ترسیده اند.

در حالی که آنها بارها با انسان های مختلفی خوابیده بودند. اما اینبار وحشت سراسر وجودشان را گرفته بود.

چرا که شنیده بودند که در چنین مواقعی، کارگران کشتی ها دیوانه می شوند و اگر نسبت زن به مرد بسیار کم باشد، آن قدر با زن ها هم بستر می شوند که زن ها از پای در خواهند آمد.

به یاد داشتند که همین سال گذشته کشتی معروف "پرس" که گروهی از مهندسان با تجربه را با خود به بندر ماریسی می برد، راه را کج کرد که یک ضرب به سوی لندن برود. اما نتوانستند طاقت بیاورند و جمع سی

نفره شان، دخل آن یازده زنی را که همراهشان بودند، در آوردند. و هنگامی که رسیدند، هیچ کارگر زنی در کشتی زنده نمانده بود.

دلم به حال آن دو می سوخت.

کلمبو هم به فانیتا سفارش کرده بود که زیاد در جلوی این مرد ها و رجه و ورجه نکند. می گفت که تو دیگر هجده سالت است. در این زمانه دختر هجده ساله ی باکره کم پیدا می شود. مخصوصاً کسی که دائم در کشتی باشد.

فانیتا، آنطور که بعداً برای من تعریف کرد، شروع کرد به خنده و شادمانی. از اینکه در زیر پناه کاپیتان کلمبو توانسته است، تا به این حد رشد کند. دختری که اگر در زیر دست پدر حقیقی اش بود، بعید بود که به این درجه برسد.

کاپیتان در همان زمان از فانیتا، در خواست کرد که بیاید و در جلویش بنشیند.

فانیتا آن کار را کرد.

کاپیتان گفت که برگرد.

فانیتا، مانند اینکه آب سردی را بر رویش ریخته باشند، دست های بزرگ کاپیتان را لمس می کرد که در پشت کمرش در حال لغزش بود.

فانیتا، می لرزید.

کاپیتان :

متاسفتم. اول اینکه، می خواستم که بزرگ شوی و من اولین کسی باشم که شوهرت می شوم. چرا دیگر نمی خندی. دیدی که بزرگت کردم و به تو دست ندم. دیگر مجبوریم. کارگران من خسته اند. مگر نمی بینی که صبح تا شب، بدون امید، زیر آفتاب، روی پله ها و جعبه ها نشسته اند و حرفی نمی زنند. یکی دو روز دیگر از من می خواهند که تو و آن دو زن را در اختیارشان بگذارم. من مطمئنم که چنین تقاضایی از من می کنند و من چاره ای ندارم که بپذیرم.

این کارگران من که چند سال است که با آنها آشنایی داری، برای تو خیلی احترام قائلند.

فانیتا، در حرف کاپیتان پرید و گفت:

با دست کشیدن به پشت من، نمی توانید مرا حشری کنید. من، حاضریم که خودم را بکشم، اگر بخواهد زندگی ام مانند این زنان آشپز شود. آن ها افسرده اند. تنها دلشان آلت مردانه می خواهد. اما همان ها هم از اینکه این مردان حوسی به آنها حمله ور شوند، دل شان به حلقشان رسیده.

کاپیتان گفت:

من می ترسم که اخلاق کارگران من فاسد شود. می ترسم که بر ضد من بشورند و تو را به زور از دستم خارج کنند. من دوست دارم که کاپیتان باقی بمانم.

می دانی که من تو را مانند دخترم دوست دارم. و اینکه تو را گفتم که بیایی، این بود که حال و وضع کارگران را برایت بیان کنم. چرا که کمتر کارگری پیدا می شود که چهار هفته برای کسی، بدون زن کار کند. در حالی که اینها چنین کردند. و بعید است که بتوانند، چند روز دیگر طاقت بیاورند. چرا که از ابتدا به آنها قول داده بودم که در این روز ها در بالای دستان دسته های زن های سیاه پوست از این خانه به آن خانه می روند. دلشان برای زن های حشری سیاهی که سینه هایشان تاب می خورد، لک زده است. از من نخواه که از آن ها بخواهم که تا یک ماه دیگر هم صبر کنند.

فانیتا :

چرا من. من که دختر تو هستم. بگذار زن های آشپز مرد ها را ارضا کنند. آنگاه، مدتی صبر کرد و با حالتی بغض آلود و حالتی که انگار زندگی اش قرار است تا یک روز دیگر بر باد رود، گفت : من خود را خواهم کشت.

کاپیتان:

می دانم. این کار تو را بعید نمی دانم. هر چه باشد، تو دوست توریچ بودی. این را یازده سال است که می دانم. همین اواخر که بعد از هشت سال سر و کله اش پیدا شد، فهمیدم که برای تو است که آمده و از من اجازه ی کارگری گرفت. اما خودکشی اش کار اشتباهی بود. تو می توانی بعد از اینکه سفرمان تمام شد، با یک نفر ، برای همیشه ازدواج کنی و گذشته را به کلی از یاد ببری.

فانیتا :

در حالی که از مطلع بودن کاپیتان از عشق کمرنگش با توروچ حیرت کرده بود، گفت : اسم قشنگ او "توروچ" بود، نه توریچ.

اما، او دیوانه وار مرا دوست داشت. من قصد داشتم که خودم بروم و به او بگویم که بیا و از من خواستگاری کن. چرا که فهمیده بودم که ده ها کتاب ادبیات و علوم دیگر خوانده. او پسر بسیار با استعدادی بود. جامعه قدر او را ندانست.

در ضمن، من از ادبیات بسیار خوشم می آید. من هم مانند توروچ روحیه ی لطیفی دارم.

کاپیتان :

خلاصه که مجبورم که تو را برای بقای کشتی قربانی کنم. و نکته ی اصلی که تو را گفتم که به پیش من بیایی این است که از تو یک سوالی کنم که البته از پرسیدن آن بسیار متاسفتم. شاید هیچ گاه در عمرم اینچنین از کاری که می کنم شرمنده نشدم.

فانیتا :

شما به من بسیار کمک کردید. برای من دیگر شما پدر هستید. (با خنده) شانس آوردم که شوهر نشدید. اما سوالتان چیست؟

همچنان که فانیتا متعجب در انتظار جواب بود، اشک هایش روان بود. در حالی که لبخند می زد. چرا که زندگی اش را پایان یافته می دید.

کاپیتان :

دخترم. همیشه این لبخند تو بود که مرا از شوهر شدن باز داشت. همین سرزندگی تو بود که عامل اصلی تجاوز نکردن کارگران به تو را فراهم کرده بود. و در حال گریه ادامه داد که :

فانیتا، فانیتای عزیزم. به من بگو که دوست داری اول با کی بخوابی.

آنگاه صورت خود را برگرداند و به سختی خود را از جا بلند کرد و به داخل اتاق کاپیتانی اش رفت.

فانیتا هم که با چشمانی که همینطور اشک می ریخت، سرش را بلند کرد و به پشت خودش نگاه کرد. جایی

که کارگران مشغول پراندن مگس بودند.

ناگهان من را دید که داشتم یواشکی به حرفشان گوش می دادم.

ترسید.

اما هنگامی که دقت کرد و دید که به جای نگاه هوس آلود من، چشمانی اشک بار را می بیند، خندید. خنده ای که از زهر تلخ تر بود.

به سمتم آمد.

دستش را به سختی به سویم دراز کرد.

اما من دستش را نگرفتم. به این خاطر که گارگران نبینند. و بیشتر به این خاطر که به خودم اجازه ی چنین

جسارتی را نمی دادم.

گفتم :

با من به اتاق زیرین می آیی؟

گفت : همان اتاق شما سه نفر.

گفتم : دو نفر. دیگر توریچ در بینمان نیست.

خندید. چرا که می دانست، از قصد اسم توروچ را به اشتباه گفتم که به یاد خنده ی چند لحظه ی قبل او با

کاپیتان بیافتد.

اما سریع خنده اش پایان یافت.

وارد اتاق که شدیم، سرابس که مشغول خواندن یکی از کتاب های توروچ بود، به آهستگی سرش را بالا

آورد.

هنگامی که دید که دخترکی فوق العاده زیبا، دستش را در دستم قرار داده، خنده ای کرد. خنده ای که شاید،

لکه ای از حسادت هم در آن نبود.

گفت: بیایید و ببینید که توروچ چه نوشته. از دختری نوشته که مشخصاتش بسیار با فانیتا می خورد. اما،

خدا بیامرزدهش.

گفتم:

خدا بیامرزدهش. تو هم این کتاب های خرافی را خواندی و خدایی شدی؟ نکنه تو هم دلت هوس خودکشی

کرده.

گفت :

نه. من دو روز است که از بیکاری، دوباره دارم کتاب می خوانم. آن هم کتاب های فلسفی توروچ را. اما

احساس می کنم که عقلم اندازه ی دو سال رشد کرده.

فانیتا :

در حالی که هنوز نشانه های اشک در چشمانش بود، گفت :

سرابس، تو هم دومین کسی هستی که باید تو را خوشحال کنم. آنگاه از شدت فشار عصبی، احساس بی

حالی به او دست داد و روی زمین ولو شد.

سرابس رو به من کرد و پرسید :

منظورش چه بود؟

گفتم : کاپیتان او را مجبور کرده که تا یک ماه با کارگران هم خوابگی کند.

سرابس بلافاصله برگشت و به من گفت :

همانطور که گفته بودی، تو او را می خواستی. و فکر می کنم که در آینده با هم ازدواج دائمی کنید. در نتیجه، من به فانیتا دست نخواهم زد. و در حالی که به شوخی، خنده ای هوس آلود زد، گفت: آن دو آشپز، برایم کافی اند.

در این زمان متوجه شدم که فانیتا، به سختی، در حال گوش دادن به صحبت‌مان است.

با لحنی که بوی شدید ناامیدی می داد، صدایم زد و گفت:

مرا در آغوش بکش. آغوش مرد. آغوش مرد پشمالو.

و همچنان که او را با دو دستم گرفته بودم، دوباره به حالت بی حالی رفت.

به سرابس گفتم که باید چاره ای بکنیم. تا دو یا سه روز دیگر، کاپیتان او را مجبور خواهد کرد. کاپیتان

تنها کشتی اش را می بیند. با اینکه بهترین کاپیتان هاست، اما باز نمی تواند برای باکره ماندن دختری بی خانواده،

کشتی اش را که حاصل عمرش است را رها کند.

سرابس گفت:

من به بیرون می روم تا ببینم حرف دهان این کارگران چیست. با اینکه می دانم بسیار بی حوصله اند. اما

ببینم که چه کار می توانم بکنم.

من بودم و فانیتا:

خواستم برخیزم و از لابه لای کتاب ها، چاره ای بیاندیشم که بتوانم بر مغز این کارگران مسلط شوم. چرا

که به خاطر داشتم که توروچ چیزهایی در مورد ازدواج های دائمی و آیین زناشویی خدایی می گفت که دو طرف

را ملزم می ساخت که یک عمر در کنار هم باشند، بدون آنکه به هم خیانت کنند.

البته، برای من غیر قابل تصور بود.

در حال برخاستن بودم که میخی که از کف اتاق بیرون زده بود، پایم را گزید. افتادم.

دقیقاً طوری که دلخواه ترین کار من، آسان ترین کار شده بود. لب هایمان در مقابل هم قرار گرفته بود.

آنچنان احساسی به من دست داده بود که تنها باید تجربه کرد.

همزمان با در آغوش گرفتنش، لب هایم را به سوی لب هایش بردم. تکانی خورد. و با آن حالت روحی

ضعیف، لب هایش را اندکی به سویم آورد که تشکری کرده باشد.

آنگاه گفت:

اگر نبود، من حتماً خودکشی می کردم. و قصدم این است که بعد از تو خودم را خوراک ماهی های دریا

کنم.

آنگاه اشکم روان شد.

و در حالی که زبانم بند آمده بود، اشک آمیخته از ذوق و غمش را که صورتش را خیس کرده بود، پاک می

کردم.

گفتم: تو چنین کاری را نمی کنی. و در حالی که از حرف خودم تعجب کرده بودم، اختیار خود را از دست

دادم و ادامه دادم: من هم خودکشی خواهم کرد.

اما، ناگهان کلمه ای گفت که مسیر زندگی مان را دگرگون ساخت.

فانیتا، از روی احساس خوشی و بی وزنی قوه فکر، برای خندانن من عبارت زیر را به زبان آورد.

باید امید وار بود. خداوند با ماست.

در حالی که بسیار تعجب کرده بودم و بر خلاف انتظار او، هیچ لبخندی بر لب هایم ظاهر نشد، چیزی به ذهنم رسید.

بوسه ای سخت از فانیتا گرفتم و به او قول دادم که نگذارم که دست دیگران به او برسد. و چاره ای خواهم کرد که تنها چاره مان، خودکشی نباشد.

آنگاه باز بوسه ای از لب های او گرفتم.

خواستم برخیزم، که به من گفت: مواظب میخ باش.

داشتم که بلند می شدم، مرا به سوی خود کشید و گفت :

از قدیم گفته اند که سه، عدد مقدسی است.

باز در حالتی که نمی دانستیم که خوشحالیم یا ناراحت، همدیگر را کامل در آغوش گرفتیم و در حالی که همدیگر را بی هدف تکان می دادیم، چندین لحظه لب هامان را از روی هم برداشتیم. و این در حالی بود که با وجود بسته بودن چشم، اشک هایمان راهشان را از گوشه ی چشم به بیرون پیدا می کردند. برخوایم.

به بیرون رفتم.

در جلوی عرشه، همان جایی نشستم که نامه ی بر باد رفته ی توروچ از دستم، رها شده بود.

فکر کردم. آنقدر فکر کردم تا غروب شد.

تا اینکه، آخر شب بود. در به صدا در آمد. فانیتا بود. سرابس در را باز کرد. دید که فانیتا با لباس خواب

که چندان لباس زیادی هم نبود، به آهستگی می گوید که اجازه می دهی که بیایم تو.

سرابس که همیشه بزله گو و خوش سر زبان بود، جواب داد:

اختیار با اوست. منظورش من بودم.

کتاب را بستم.

بر خواستم. دست فانیتا را گرفتم و به او گفتم که حرف بزن. چه شده؟ کسی کاری کرده؟

گفت : نه. هیچ کس خبر ندارد که من اینجا. امشب دوست دارم که با شما باشم. اگر کاپیتان بفهمد، ناراحت می شود.

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

شاید هم دیگر ناراحت نشود. شاید از خدایش باشد!

سرابس گفت : آفرین. تو هم لفظ خدا را خوب به کار میبری.

گفتم : درست است. او هم دین توروچ را انتخاب کرده. می گوید که جهان خدایی دارد که می تواند در همه

جا به انسان کمک کند. البته، من هم نظر او را قبول دارم.

سرابس گفت: من هم چند روز است که دوست دارم برای اینکه بتوانم بر خودم بیشتر مسلط باشم، خدایی

را بر بالای سرم تصور کنم.

گفتم : بسیار عالی. اما از فانیتا می خواهم که اگر سخت نباشد، امشب را در اتاق کارگران به سر کند.

سرابس گفت :

من هم به روی عرشه می روم تا شما راحت باشید.

فانیتا، در حالی که آستین سرابس را گرفته بود، گفت :

نه، من مزاحم شما نمی شوم.

فانیتا خنده ی معنی داری کرد که این معنی را می داد که اگر توروچ دوست دارد که ستاره ها را بشمارد، چرا جلویش را بگیریم.

اما گفتم :

امشب هر سه تمان در همین اتاق می خوابیم. فانیتا، سر تخت توروچ می خوابد. به شرطی که قول دهد که خیال های بد به سرش نزنند.

صبح شد. تنها اتفاقی که در نیمه شب افتاد، این بود که فانیتا کابوس دیده بود و این باعث شده بود که آنقدر غلت بخورد تا اینکه از تخت دو طبقه به پایین بیافتد. به خیر گذشت.

همه که بیدار شدیم. دیدیم که چشمان فانیتا از بس که اشک ریخته بود، قرمز شده است. چرا که جای توروچ خوابیده بود و خاطرات دوران کودکی خودش برایش زنده شده بود. خاطراتی که هر لحظه اش، توجیه کننده ی یک خودکشیست.

خاطرات، دیدن توروچ در جلوی در مدرسه اش. خاطرات حرف زدن های کودکی اش. و خاطره ی پنهان داشتن عشق چندین ساله اش. سکوتی که آن را سکوت چندش آور خواند. این شد که گفت : من از مردانی که خیلی خود را نگاه می دارند و آنقدر خود را در غبار غرورشان تنیده اند، بدم می آید.

گفتم : نه. توروچ به این خاطر به تو پیشنهاد ازدواج نداد، چرا که از این کار شرمش می آمد. می ترسید که ناراحت شوی.

گفت : به نظر من، او بیش از حد خجالتی بود. من از چنین مردی بیزارم. و ادامه داد : من از تو خوشم می آید.

در حالی که بسیار تعجب کرده بودم، با زبان اشاره به او فهماندم که :

جلوی سرابس اینطور با من صحبت نکن.

ولی او گوش نکرد و بلند گفت :

سرابس مانند برادر من است. و تو مانند شوهر. من از وقتی که دیشب از آن بالا به زیر افتادم و چیزیم نشد، به خدا ایمان آوردم. و جایی که خدا هست، هر حرفی جایز است. چرا که وقتی خدا است، حدود با حروف جابجا نمی شود.

گفتم :

مثل اینکه یک چیزیت شده، فکر کنم با مغز به زمین خوردی.

آنگاه، لپ مرا کشید. همان کاری که دو هفته قبل، دو بار چنین کاری را با توروچ کرده بود. مثل اینکه از این کار لذت می برد.

سرابس بیرون رفت. در حالی که کارگران کاری را برای انجام دادن، نداشتند.

کشتی به آرامی حرکت می کرد. هوا آفتابی بود. دور تا دور آب بود. و آمیخته شدن رنگ های آبی دریا و

آسمان، قشنگ ترین صحنه های خلقت را تولید کرده بود.

حرکاتی از فانیتا سر می زد که مرا نگران می کرد.

البته، او ذاتاً دختر شاداب و فعالی بود. اما ورجه و وروجه کردن امروز او، مانند ورجه و وروجه های

گذشته ی او نبود.

پا شد. رختخواب را صاف کرد. از من خواست که لباس بهتر و پوشیده تری به او بدهم. چرا که فکر می کرد که سرابس به خاطر پوشش کم فانیتا و شرم از من به بیرون از اتاق رفته. خودش را پوشاند. و مشغول مرتب کردن کتاب های توروچ شد.

هنگامی که چنین شادابی فزاینده ای را در او دیدم، تمام نظراتم عوض شد. چرا که فکر می کردم که امروز باید غمگین ترین روز من و فانیتا باشد. در حالی که چنین نشد.
گفتم :

مگر می دانی که چه در سرم می گذرد که اینچنین سرزنده ای.
گفت : نه. ولی می دانم که خدایی هست که می توان به او امیدوار بود.
ناگهان علاقه ای در من به وجود آمد که دوست داشتم با ولعی هر چه تمام تر تمام بدنش را از بوسه های مرطوب کنم.

او را که مشغول تمیز کردن کتاب ها بود، صدا زدم که برگردد. دوست نداشتم او را از عقب بقل کنم. با عقل کوچکم فهمیده بودم که بهتر است در لحظه ای که در آغوش هم هستیم، بتوانم چشمان قشنگش را ببینم.
صدایش زدم. برگشت. در حالی که متوجه شدم، چشمانش گریان است. گفتم، دیگر برای چه گریه می کنی. تو که شورش را در آوردی. قرمزی چشمانت، تازه داشت خوب می شد.
قول بده دیگه گریه نکنی. اگر خواستی گریه کنی، حداقل به من بگو. شاید تونستم آرومت کنم.
گفت: گریه ی من از روی شوق است. و ادامه داد : دوست دارم راست گو باشم. پس می گویم که بیشتر علت گریه من به خاطر شوق است.

به آرامی همدیگر را در آغوش کشیدیم و ناگهان فهمیدم که او را از زمین بلند کردم. گفت : رهایم کن. گفتم :
واقعاً. گفت : مگه شوخی سرت نمی شه، عزیزم!

در باز شد.
سرابس بود.
ما را که نگاه کرد، نتوانست رویش را برگرداند. گفت، بگذارید نگاه کنم. چرا که اگر نبینم، عقده ای می شوم.
فانیتا گفت :

به خاطر خدا رویت را بگردان.
ناگهان، سرابس گریه کنان به سجده افتاد و گفت : نیروی خدا هزاران بار قوی تر است.
سپس گفتم :

من دیشب بسیار کتاب خواندم. یعنی همان کتابی را که باید می خواندم به لطف خدا، از روی شانس انتخاب کرده بودم و خواندم.

چیزهایی می دانم و افکاری دارم که اگر بدانید، شاخ در خواهید آورد.
اما دوست دارم، جایی این حرف ها را بگویم که همه هم بشنوند.
چند ساعت بعد، هنگامی که ابر سیاهی آسمان را گرفته بود، همه کارگرها را صدا زدم. عده ای مشغول کارت بازی بودند. عده ای هم دور یکی از خودشان که سواد داشت جمع شده بودند و به خواندن یکی از کتاب های داستان توروچ گوش می دادند. عده ای هم کارهای دیگر می کردند.
بلند بلند گفتم که چاره را یافتم.

با خود اندیشیده بودم که من باید نظامی را در کشتی برقرار کنم که نه من مجبور شوم که خودکشی کنم، نه زنم. نه سرابیس. و نه هیچ کس دیگر. چرا که خدا ما را برای حیات آفریده است.

گفتم اگر بخواهد این کشتی بدون هیچ قید و بندی و آزادی کامل اداره شود، که قابل اداره نیست. معلوم است که شب اول بیست مردی که همه شان دلشان زن می خواهد، به سوی دو زنی که اتفاقاً خوش اندام هم بودند، حمله ور خواهند شد و این به ضرر همه است. این شد که به فکر بر پایی نظام عقد و ازدواج افتادم.

گفتم که اگر بیایم و این زن را بین اینها چنان تقسیم کنم که وصال آنها ارزشمند تر باشد، بیشتر ارضا می شوند و بیشتر می شود این کشتی را اداره کرد.

در حالی که این موضوع را برای کاپیتان کلمبی تعریف کرده بودم و او هم پذیرفته بود و اجرایی بودن این را هم احتمال داده بود، به من گفت که تو هم مثل پسرم هستی، هم دامادم! بعد مرا بوسید و گفت: دیشب داشتم از قصه ی فانیتا دیوانه می شدم. حتی به فکر خودکشی هم افتادم. تا اینکه امروز فانیتا پیش من آمد و گفت که تو نظری داری. در ضمن، گفت :

امیدواری به خدا، بی نصیب نخواهد ماند.

همچنان که فریاد می زدم، چگونگی تقسیم زن را در بین آنها شرح دادم. آن ها هم نسبتاً فهمیده بودند، قبول کردند.

قرار شد که هر زن و مردی عقد شوند. طی یک مراسمی که چند شاهد هم وجود داشته باشد. در روز روشن باشد. و خرده چیزهای دیگر.

اگر زن از مردی که با او می خوابد، خوشش آمد، آن مرد می تواند یک روز دیگر هم در کنار او بخوابد. آن روز، همانطور که بعد ها خودشان به من گفتند، از بهترین روزهای عمر آشپزها بود. چرا که دلشان آلت می خواست. اما نه با این تراکم. آن هم امتحان کردن طعم تمام آلت های کارگران کشتی کلمبو که به شرافت داشتن مشهور بودند.

اینطور شد که هر دو هفته، یکبار، به هر کسی یک زن می رسید. و این از برکت نظام قید و بند بود. اتفاقاً غذای ما به پایان رسید. خوشبختانه، تا آن زمان تمامی کارگران خدایی شده بودند. ایمان آورده بودند. آن هم دینی که خالصانه بود. چرا که خود را در مقابل مرگ دیده بودند و خدا را خوانده بودند. خدا هم درخواستشان را بی جواب نگذاشت، و در آخرین روزی که غذایشان تمام شد، بدون اینکه هیچ خللی در نظم کشتی بر سر غذا به وجود آید، تنها یک ظهر تا غروب صبر کردند.

آنگاه خشکی ای را یافتیم.

پیاده شدیم. خدا را سجده کنان شکر کردیم.

پس از اینکه فانیتا، از آن روز سخنرانی و شروع نظام قید و بند، مطمئن شد که از گزند کارگران در امان است، خود را به من نشان نداد. به درون اتاقش رفت و گفت که تا پایان سفر، باید تمام کتاب های توروچ را بخونم. و خواند.

دختر عجیبی بود. و هست.

پس از اینکه از کشتی پیاده شدیم، دیدیم که سفید ها و هم شهری هایمان به آنجا آمده بودند و شهری به پا کرده بودند. شهری که رئیسش یک سیاهپوست بود. شهری که همه با خوشی با هم زندگی می کردند.

از ما سوال کردند که شما چگونه توانستید که همدیگر را به جای غذا نخورید. نظام خدایی ابتکاری ام را برایشان شرح دادم. آنها هم پذیرفتند. و چند سال بعد، آنجا تبدیل به یک شهر خیلی بزرگ شد. ضمناً بد نیست بدانید که من هم تا همین اواخر رئیس آن شهر بودم. همین الان هم سرابس جای مرا گرفته است.

و جالب است بدانید که همسر من، منشی اش است. من هم اکثراً در کتابخانه ی ویلای نسبتاً بزرگم، که البته به اسم همسر من است، مشغول کتاب خواندنم و موقعی که حوصله ام سر می رود، بچه ها را از دایه شان می گیرم و با آنها بازی می کنم. و جالب تر این است که بدانید که همسر سرابس، یکی از همان آشپزهاست. آشپزی که در آن زمان بیست و چهار سال داشت و همسن سرابس بود. آن زمان، در درون کشتی، هنگامی که کارگران از علاقه ی سرابس و سوشا مطلع شدند، او را به عنوان زن دائمی سرابس، پذیرفتند. آشپز توبه کرده ی دیگر هم زن دائمی کاپیتان کلمبو شد و اکنون بچه شان شش ساله است. دختری که بسیار به فانیتا شبیه است. و آخرین نکته اینکه، بعد از آن سفر، کاپیتان کلمبی، به سختی خدا ترس شد. تا جایی که به گفته کارگانش، اکثراً بر روی عرشه ی کشتی اش، کتاب می خواند و راز و نیاز می کرد. و گاهی هم زیر لب زمزمه می کرد:

کشتی مرا، چه بیم دریا
طوفان ز تو و کرانه از توست.

1386/11/5

پایان.

حامد احمدی

www.Hamed26.blogfa.com
